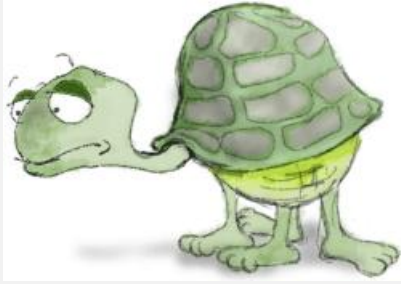


قصه لاک پشت‌ها



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. ننه لاک پشت همیشه از همه چیز ناراضی بود و دوست داشت غر بزند. بابا لاک پشت به او می‌گفت: «تو از زمانی که جوان بودی غرغر میکردی، حالا هم که پیر شده ای غر میزنی و از همه چیز گله داری، نمی‌خواهی از این اخلاقت دست برداری؟»

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. ننه لاک پشت همیشه از همه چیز ناراضی بود و دوست داشت غر بزند. بابا لاک پشت به او می‌گفت: «تو از زمانی که جوان بودی غرغر میکردی، حالا هم که پیر شده ای غر میزنی و از همه چیز گله داری، نمی‌خواهی از این اخلاقت دست برداری؟»

ننه لاک پشت می‌گفت: «آخه ببین خدا چه بار سنگینی پشت من گذاشته، به عمره با این لاک یواش یواش راه میرم و نمی‌تونم بدوم. دلم می‌خواست به بار هم که شده توی یک مسابقه ی دو شرکت کنم؛ اما نشد و حسرتش به دلم موند. خرگوشها را ببین چطوری می‌دوند و ورجه ورجه می‌کنند! پرنده ها را ببین چه سبکبال پرواز می‌کنند! همه ی حیوونا تر و فرز و چابکند و ما لاک پشتها کند و آهسته...»

بابا لاک پشت می‌گفت: «ای بابا! دست از این حرفها بردار. خودت را با دیگران مقایسه نکن. همه ی موجودات عالم با همدیگه فرق دارند. به قول آدمها، حتی پنج تا انگشت یک دست هم مثل هم نیستند. حتماً حکمتی در کار بوده که خداوند ما لاک پشتها را اینجوری آفریده...»

ننه لاک پشت غرغرکنان جواب میداد: «چه حکمتی؟ خدا فقط به بار سنگین روی دوش ما گذاشته، آخه فایده ی این لاک چیه؟»

بابالاک پشت می‌گفت: «این لاک مثل خونه ی ماست. با وجود اون ما احتیاج به خونه نداریم. همینکه سر و دست و پامون را جمع کنیم، انگار توی خونه هستیم، دیگه لازم نیست خونه بسازیم. تازه خیلی هم قشنگه. ببین چه نقشهای جالبی روی لاکها مونه!»

در یک روز زیبای بهاری ننه لاک پشت و بابالاک پشت توی ساحل دریا روی ماسه ها نشسته بودند و از نور آفتاب و هوای خوب و نسیم ملایم بهاری لذت می‌بردند. چندتا مرغ دریایی در دریا ماهیگیری می‌کردند. دوتا خرگوش با هم مسابقه گذاشته بودند و توی ساحل دنبال هم می‌دویدند. ننه لاک پشت با حسرت به پرنده ها و خرگوشها نگاه می‌کرد و زیرلب غرغر میکرد. بابا لاک پشت هم سرش را تکان میداد و لبخند میزد.

خرگوشها بعد از مسابقه توی شنها نزدیک لاک پشتها نشستند تا استراحت کنند. ناگهان سرو کله ی روباهی پیدا شد و به آنها حمله کرد. خرگوشها هرکدام به سویی دویدند و فرار کردند. روباه که نتوانسته بود آنها را بگیرد با خشم به لاک پشتها حمله کرد. آنها در لاکهایشان پنهان شدند. روباه هرچه به لاکها ضربه زد، آنها بیرون نیامدند. او هم خسته شد و رفت.

بعد از رفتن روباه، لاک پشتها با احتیاط از لاکهایشان بیرون آمدند. ننه لاک پشت با هیجان گفت: «خداراشکر! به خیر گذشت. چیزی نمونده بود طعمه ی روباه بشیم...»

بابالاک پشت گفت آره، اگر این لاکها را نداشتیم، روباهه حتماً مارا خورده بود؛ اما وقتی که دیدلاکهای ما خیلی سفت و محکمه، خسته شد و رفت پی کارش...»

بعد از این گفتگو، آنها به سمت دریا رفتند تا شنا کنند و حالشان جابباید. برای اولین بار ننه لاک پشت غر نمی‌زد، بلکه با خوشحالی آواز می‌خواند و شنا میکرد.